Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیلی بر برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠ اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل سی و دوم

بهش دست نزن

"راحتش بزار."

چیزی نمانده بود که روح یو چنچینگ از تنش جدا شود.بالاخره بعد از اینکه مورونگ لیان چندباری او را لگد کرد، یو چینچینگ با حالتی رقت اور رهایش کرد.

این اتفاقات به شایعات مربوط به مهار کردن ارواح توسط لی چینگ چیان در دختران سوگوار شباهت داشت؛گروهی از زنان که لباسهایی قرمز به تن داشتند و کفش هایی با گلدوزی های طلایی به پا کرده بودند، در حالی که اشک خون میگریستند و خنده هایی موحش سر میدادند،پیوسته از سایه های تاریک بیرون میامدند. اجساد زن در غار جمع شده بودند.انها از مکان های کم نور،از پشت ستون های سنگی حتی از سطح دریاچه ظاهر می شدند و تعدادشان رفته رفته افزایش می یافت.

مو شی و مورونگ لیان هر کدام در طرفی درگیر بودند. یو چنچینگ انها را میدید که میجنگند و دور میشوند، احساس میکرد چیزی نمانده گریه کند.

یو چنچینگ با صدایی لرزان گفت:"شی-هه جون، مورونگ-داگ اخه من باید چیکار کنم؟"

اگرچه دیگر هیچ جسدی از جایی که او ایستاده بود بیرون نمیامد، اما ناحیه اطراف او درهم و تودرتو بود. اگر بدون اینکه او بداند یک جفت چشم بیگانه و خون الود با مقاصد شوم در تاریکی مخفیانه به او خیره شده باشد چه؟؟؟

اگر این امکان وجود داشته باشد که اوضاع بد شود، حتماً چنین خواهد شد. همیشه احتمال وقوع انچه از ان میترسی بالا میرود."اگر" معمولا به واقعیت میپیوندد.

درست همان لحظه که این فکر وحشت اور از ذهن یو چنچینگ گذشت، در پشت گردنش لرز خفیفی احساس کرد.اهسته سرش را برگرداند تا نگاهی بیندازد. چهره ای مرده و رنگ پریده که دو رگه اشک خون از ان میچکید از پشت سنگهای بالای سرش ظاهر شد.

زنی پشت تخته سنگی خوابیده و به او خیره شده بود!

تنها چیزی یو چنچینگ حس کرد لرزش بدنش و صدای وزوزی بود که در سرش پیچید. مردم معمولا در شرایط سخت کسی که بیشتر از همه به او اعتماد دارند را صدا میکنند، در نتیجه،کلماتی از بین لب های لرزان یو چنچینگ بیرون امد این بود:"عـ...عم-عم-عموی چهارم!!"

مسلما عموی چهارمش انجا نبود و نمیتوانست او را نجات دهد.

اما یوچنچینگ بعد از اینکه تنش از لرزش ایستاد،متوجهِ نبودِ عمویش شد.حتی اگر همینطور فریاد میکشید:"عموی چهارم، نجاتم بده!" در غار فقط مورونگ لیان سنگدل و مو شی حضور داشتند و او مجبور بود بین انها انتخاب کند.

به سمت چپ و راستش نگاه کرد. مو شی را در سمت چپ دید که با یک ضربه پای بلند کل صف اجساد زن را فرو ریخت. یو چنچینگ احساس کرد خدایی بر زمین نزول کرده و با عجله به سمت مو شی دوید.

اما درست در همان لحظه،زنی که پشت تخته سنگ پنهان شده بود، گوشه دهانش را بالا برد و ردیفی از دندانهای سفید و مرواریدی اش را نشان داد. با یک خنده، چهره زیبایش درهم کشیده شد؛ در خنده دوم اشک خون از چشمانش جاری شد؛ همانطور که ارام از اعماق سایه های تخته سنگ بیرون میخزید سومین خنده دردناک را بیرون داد:"هه هه..."

سه خنده و هیچکس اجازه عبور ندارد!!

بلافاصله پس از خنده سوم،کینه جنازه زن به حد انفجار رسید. چشمانش در کاسه سرش چرخید. در یک ان، چشم های اغشته به خونش سرخ شدند، طول ناخن هایش در هر ده انگشت با صدایی شبیه جیغ چندین برابر رشد کردند. جسد به سمت اسمان جیغ بلندی کشید و مستقیم به سمت یو چنچینگ حمله ور شد!!

"اه___!" در کمال ناباوری یو چنچینگ فراموش کرده بود چگونه از خود دفاع کند. او انقدر از ارواح زن قرمز پوش وحشت داشت که با دیدن نزدیک شدن یکی از انها، جیغ گوشخراشی کشید و همانطور که گریه میکرد، فریاد زد:"عموی چهارم!!"

میان ان لحظات مرگ و زندگی صدای انفجار ناگهانی رعد و برق را شنید؛ درخشش اذرخش درست مقابل یو چنچینگ اصابت کرد و رشته ای از نور طلایی مایل به قرمز سراسر زمین درخشید و اتشی بزرگ بر پا کرد!
بلافاصله بعد از ان، هیبتی به هوا پرید که هنگام پایین امدن در مقابل چشمان یو چنچینگ پرتوهای نور جرقه زنان از ان بازتاب میشد.

مرد سرش را به پهلو چرخاند و آتش زبانه کشید.ان نیمرخ قهرمانانه اش خیره کننده بود،مردمکهایش با برقی سرد و ابی رنگ میدرخشیدند.

گو مانگ؟!

یو چنچینگ برای لحظه ای مبهوت شد و تا مدتی بعد به خود نیامد. نه،درست نبود، ان کسی که نجاتش داد جنگجوی بامبویی عمویش بود نه گومانگ. گومانگ فقط به جنگجوی بامبویی بسته شده و نمیتوانست تکان بخورد.یوچنچینگ هنوز چندان غرق افکارش نشده بود که جنگجوی بامبویی دستش را بلند کرد،یک شمشیر اهنی سیاه از محفظه سلاحش بیرون زد، سپس به سرعت باد به سمت جسد زن خندان هجوم برد.

بین ان دو نبردی خونین درگرفت و انها همچون ببر و اژدها به جنگ پرداختند.[1]

یو چنچینگ که احساس میکرد ترسش فروکش کرده و قادر به حرکت است، فورا با اشتیاق فریاد زد:"برو، برو عمو چهارم!"

وقتی با خودش فکر کرد،حس کرد چیزی درست نیست،پس فریاد زد:
"برو، برو، جنگجو بامبویی!"

هنوز لحظه ای از تشویق یو چنچینگ نگذشته بود که خون کثیف جسد زن روی صورت گو مانگ پاشید. نگاهی جنایت بار در چشمان گومانگ موج میزد، گویی اگر ان لحظه در بند نبود، او نیز زندگی جسد زن را به بازی میگرفت.

یو چنچینگ فریاد زد:"گو...آآآآ...برو، گو مانگ، برو!"

جنگجوی بامبویی فوق العاده جسور و قدرتمند بود.پس از مقابله ای شدید با جسد زن، ناگهان عقب پرید و در هوا خیز برداشت.

---

[1] یه اصطلاحه که برای افراد برجسته و خارق العاده به کار میره

تنها چیزی که دیده شد درخشش لبه تیغه و وزش بادی شدید بود. لحظه ای بعد جنگجوی بامبویی جسد زن را کشته و خون کثیف تا چند متر ان طرف تر پاشیده بود!

جسد ماده در جای خود خشک شده بود، با یک ضربه به دو قسمت تقسیم شده و نقش بر زمین شده بود.

یو چنچینگ:"....اَاااییییی، حال به هم خورد...."

جنگجوی بامبویی جسد زن را دو نیم کرده بود اما همچنان ناراضی بنظر میرسید. ان تیغه بلند و اغشته به خون را بلند کرد و با قدم های سنگین به یو چنچینگ نزدیک شد.با یک حرکت سریع تیغه را به سمت گلوی یو چنچینگ گرفت.

یو چنچینگ:"....رفیق... نه صبر کن، عموی چهارم...امم، یا شایدم گومانگ؟؟" پس از امتحان چند روش مختلف برای خطاب قرار دادن،احساس کرد هیچ کدام مناسب نیستند پس تصمیم گرفت اصلا نام او را صدا نزند. با احتیاط دستش را تکان داد و گفت:"شمشیرتو اشتباهی گرفتی سمت من، من که شبح زن نیسم، بهم حمله نکن..."

گو مانگ جفت چشمان ابی کمرنگ خود را پایین اورد و به او نگاه کرد.

بعد از مدتی، تیغه شمشیر که همچنان خون جسد از ان میچکید چرخید و ضربه ای نه خیلی سنگین و نه چندان سبک به صورت یو چنچینگ زد، انگار که یک کودک را تنبیه میکند.

در همان حال، ناگهان باد شدیدی از بالا وزیدن گرفت.یک لباس قرمز رنگ از جلوی چشمان یو چنچینگ گذشت و او را به بهت وا داشت و قبل از انکه فرصت گفتن حرفی بیابد، توسط جنگجوی بامبویی به عقب هل داده شد!

تلاپ.یو چنچینگ از حمله شبح زن جان سالم به در برد، اما صورت گو مانگ که به جنگجوی بامبویی بسته شده بود خراشید.

"..." گومانگ نه میتوانست حرکت کند و نه سخن بگوید اما از چشمانش مشخص بود که خشمیگن شده. چشمان همچون گرگ برفی اش با برق خشم درخشید.خون از زخم گونه اش جاری شد.

جسد ماده که حمله غافلگیرانه اش را با موفقیت به انجام رسانده بود همچنان در جای خود میخندید، گویی موفقیت خود را جشن می گرفت. چندی از حس رضایتمندی اش نگذشته بود که انگار چیزی احساس کرد. سرش را پایین انداخت، شوکه شد و به دست راستش که از ان خون میچکید خیره ماند.

اندکی بعد، کل صورتش در هم کشیده شد، بشدت نگران شد و وحشت کرد. صدایش را بالا برد و همانطور که دستش را گرفته بود با گو مانگ رو در رو شد و زوزه ای نامفهوم و عمیق کشید:"ااههه."

انگار برای چیزی به گو مانگ التماس میکرد!!!

یو چنچینگ هنوز وقت نکرده بود از این صحنه شگفت زده شود که منظره حیرت انگیزتری ظاهر شد. جسد زن وقتی دید گو مانگ واکنشی نشان نمیدهد، خود را بر زمین انداخت و زانو زد. چنگالهای تیز دست دیگرش را دراز کرد و برخلاف انتظار دست راست خودش را قطع کرد!

"...اوه...خدای...من..." یو چنچینگ نمیدانست باید متعجب شود یا احساس انزجار کند.بوی گند جنازه فاسد شده و خون تحمل ناپذیر بود و باعث شد بالا بیاورد.

رفتار جسد زن باور کردنی نبود. او در حالیکه که میلرزید، با دست خودش ان دست شکسته را از روی زمین برداشت و به گو مانگ تقدیم کرد. جسد خودش را مجازات کرده و برای بخشش التماس میکرد. زوزه های "اه،اوه" پیوسته از دهانش خارج میشد.

سیر نگاه گو مانگ تغییر کرد و چشمان ابی اش برای مدتی به ان دست شکسته و اغشته به خون خیره ماند. یو چنچینگ مطمئن نبود چه میبیند اما احساس کرد رنگ مردمک های چشمان گو مانگ لحظه به لحظه مات تر میشود.

"هم؟ چرا باد..." یو چنچینگ برای لحظه ای مبهوت شد "داره باد میاد؟!"

باد از کف پای جنگجوی بامبویی میامد که درواقع از زیر پای گو مانگ همچون موج میخروشید.حالت چهره گو مانگ خطرناک بود اما قصد کشتار نداشت. وزش باد نیز چندان شدید نبود اما هر زمان میوزید، هریک از اجساد زن در جای خود خشک میشدند،سپس جیغ میکشیدند و میلزیدند و یکی پس از دیگری به زانو میافتادند و هنگامی که سر خم میکردند بی حرکت می مانند.

دریک چشم برهم زدن تمام اجساد زن به طرف گو مانگ زانو زدند.

یو چنگینگ اصلا قادر نبود به سیر اتفاقات واکنشی نشان دهد.چشمان مورونگ لیان گشاد شده بود. رنگ از چهره مو شی پریده بود، اما او به اجساد زن نگاه نمیکرد، بلکه به صورت گو مانگ چشم دوخته بود....

سلسله مراتب موجوداتی مانند اجساد کاملا مشخص بود.انها فقط از اجساد، اشباح خبیث و ارواح کینه توزی که نسبت به انها رتبه بالاتری داشتند میترسیدند. اما در این لحظه همه ان زنانی که مرگ غم انگیزی داشتند،یکی پس از دیگری به نشانه احترام در برابر گو مانگ سر تعظیم فرود اوردند و برای طلب بخشش یکصدا زوزه سر دادند.

ایا این فقط به دلیل وجود مقدار زیاد انرژی شیطانی در گو مانگ بود؟

گو مانگ عصبی به نظر می رسید. چشمهای آبی رنگش اطراف را از نظر گذراند. او ساکت باقی ماند اما جهت باد عوض شد. صدای جیغ های اجساد زن کم و زیاد میشد، ابری سیاه از بدن هرکدام رها میشد که به سمت گو مانگ میرفت و در قلبش جمع میشد.

گو مانگ در حال جذب انرژی شیطانی انان بود!؟!

هر چه انرژی شیطانی بیشتری ربوده میشد، اجساد زن همچون ماهیانی در خشکی افتاده بیشتر پیچ و تاب میخوردند. مدتی بعد یکی از پس دیگر بر زمین افتادند، کینه های شیطانی بدن هایشان را ترک کرد و به جنازه های عادی تبدیل شدند. برخی از آنها مدتها بود که مرده بودند و پس از خلاصی از کینه به سرعت پوسیدند و تجزیه شدند و به اجسادی سیاه، گندیده و فاسد تبدیل شدند. از طرفی در جسد افرادی که تازه کشته شده بودند هنوز ظرافت و زیبایی زندگی دیده میشد.

یو چنگینگ خود را جمع و جور کرد و با انزجار به نزدیکترین جسد نگاهی انداخت. به نظر می رسید او همان یو-نیانگ گمشده از فاحشه خانه است ...

مورونگ لیان وقتی دید چه اتفاقی افتاده،با گام های بلند جلو امد، گردن گو مانگ را گرفت، دندان به هم سایید و گفت:"میدونستم..... دروغگوی کثیف! تو واقعا با اون اشپز لیائویی فراری تبانی کردی! بگو چه نقشه ای تو سرته؟!"

اما در این لحظه گو مانگ با بلعیدن ان همه انرژی شیطانی اجساد زن مانند حیوانی بود که یک دل سیر غذا خورده؛ بلافاصله سرش را کج کرد، برخلاف انتظار چشمانش را بست و بی خبر از خشم مورونگ لیان روی جنگجوی بامبویی به خواب رفت.

"تو--!" مورونگ لیان دندان به هم سایید،میخواست فشار دستش را بیشتر کند که شخصی جلویش را گرفت.

او با خشم سرش را برگرداند و چهره مو شی را در سایه های غار تاریک دید.

مو شی دست مورونگ لیان را گرفت و بدون هیچ حرفی، آن را آرام پایین اورد.

مو شی بسیار بانزاکت و مودب بنظر میرسید، هیچ حرفی که نباید را نزد، اما فقط مورونگ لیان می دانست که او تا چه اندازه قدرت بکار گرفته و چیزی نمانده استخوانهایش را از روی پوستش خرد کند.

مورونگ لیان با کینه توزی گفت:"داری چیکار میکنی؟"

"راحتش بزار."

مورونگ لیان از خشم چینی به بینی داد و غرید:"اون شریک جرمه!"

مو شی گفت:"نه نیست."

"نیست؟! منظورت چیه که نیست؟مگه الان ندیدی بخاطر یه قطره خون چطوری اون جسدای زن رو مجبور کرد دست خودشونو قطع کنن و چطور با یه اخم کوچیک

کاری کرد به زانو بیفتن؟! مگه ندیدی فقط با یه حرکت تونست همه انرژی شون رو بگیره و تصاحب کنه؟!"

مو شی با عصبانیت گفت:"اگه واقعا میدونست چطور کنترلشون کنه، و با اون مرد لیائویی هم دست بود، تو بدون اینکه یه خش روت بیفته الان اینجا وایساده بودی؟"

"..." با استدلال متقابل مو شی مورونگ لیان برای یک لحظه لال شد. اما هنوز میخواست چیزی بگوید؛ چهره اش که از شدت حرص و کینه رنگ باخته بود ارام ارام قرمز شد.

بعد از مدتی طولانی گفت:"خیلوخب... هاهاها، به نکته خوبی اشاره کردی، داری بجای خودش ازش دفاع میکنی. فکر نکنم حتی یکی از اون کارایی که قبلا انجام داده رو یادت باشه، اینکه چقدر زرنگ و حقه بازه، اینکه چه ...چه .." او بی رحمانه چند کلمه اخر را بر زبان راند:"دروغگوی کثیفیه!"

مو شی گفت:"نیازی نیست تو یادم بیاری که چه جور ادمیه."

"نیازی نیست من یادت بیارم؟" مورونگ لیان قهقه بلندی سر داد، سپس چهره در هم کشید"حتی اگرم یادت بندازم، تو گوشت بدهکار نیست! تو چطور جرات کردی بگی هیچ انگیزه شخصی ای نداری... عجب شی-هه جون شگفت انگیزی،اینطور که تو ازش محافظت میکنی...میترسم دیگه فراموش کرده باشی پدرت چطوری مرده!"

چهره صبور و زیبای مو شی فورا رنگ باخت و اخم بی رحمانه اش همچون دشنه در مورونگ لیان فرو رفت.

با این وجود مورونگ لیان بسیار خشنود شد.

کسی نبود که جرات کند این نقطه دردناک موشی را بفشارد و علت مرگ پدرش را به او یاداوری کند.

اما مورونگ لیان سرسختانه به خود جرات داد این موضوع را پیش بکشد. گرچه مو شی شخصیتی تند و زود جوش داشت، اما هنگام مواجهه با یک موضوع مهم، ساکت و آرامتر از دیگران میشد و مورونگ لیان این را میدانست.

مورونگ لیان پیش خود خندید،چشمان سنپاکو فریبنده و روباه مانندش نگاهی به گو مانگ انداخت و دوباره روی چهره خوش سیمای موشی فرود امد. چانه اش را بالا اورد و زمزمه وار گفت:"اوه، شی-هه جون پاک من، عشق برادرانه چقدر میتونه عمیق باشه. دعا می کنم هرچه زودتر راه پدر گرامیتو دنبال کنی."

شعله های خشم موشی که در یک ان به اوج رسید، اما درست همانطور که مورونگ لیان پیش بینی کرده بود، او کسی نبود که اجازه دهد خشم و التهاب عقلش را از کار بیندازد.

او مدتی به چشمان مورونگ لیان خیره شد، سپس دستش را بلند کرد و او را هل داد، و بی انکه رویش را برگرداند به اعماق غار اهکی قدم گذاشت. با هر قدم صدای چکمه های نظامی و شمشیرش طنین می انداخت.

"داداش مورونگ، تو...تو...اه." یو چنچینگ بعد از تماشای این صحنه از دور، زبانش بند امد. نمیخواست وقتش را با صحبت کردن با مورونگ لیان بگذراند، پس همانطور که جنگجوی بامبویی را پشت سر خود میکشید، به دنبال مو شی دوید.
"شی-هه جون، صبر کن منم بیام. تنها نرو، خطرناکه..."

صدای قدمها در سراسر غار پیچید.

مورونگ لیان در جای خود ایستاد، سرش را بلند کرد، و به سیاهی بی انتهای غار نگاه کرد، سپس چشمانش را بست، گوشه دهانش با نیشخندی ظالمانه و طعمه امیز بالا رفت. سپس با قدم هایی ارام پشت سرشان به راه افتاد.

آنها به منبع نور فیروزه ای رنگ رسیدند و همانجا متوقف شدند.

این آخرین حفره غار بود که در پشت جنگلی سنگی پنهان شده بود.در واقع آن نور فیروزه ای چشمک زن یک سد محافظی بود که بر ورودی گذاشته شده بود.

مو شی تنها با یک نگاه گفت:"مانع دفع الهی"

تمام کشورهای درستکار در سراسر نه قلمرو سرزمین اصلی راه درست تهذیبگری را شیوه خود قرار داده بودند و نام مهارت هایشان اکثرا«دفع شیطان»، «دفع اشباح» یا «دفع شرارت» بود. یک سد دفاعی به نام «دفع الهی» تنها میتوانست متعلق به پادشاهی لیائو باشد.

"باطل کردنش سخته؟"

مو شی گفت:"سخت نیست. اما زمان بره."

برطرف کردن مانع دفع الهی پیچیده بود و مدت زیادی طول کشید. مو شی دست چپ خود را که با یک مچ بند محافظ بسته شده بود، بلند کرد، چشمانش را بست و بی صدا در دلش به مراقبه پرداخت. پس از مدتی طولانی، کم کم از شدت نور فیروزه ای زیر دستش کاسته شد و آرایش نور به آرامی از بین رفت ...

همانطور اخرین پرتوهای نور ناپدید میشد، صدای خنده ای آرام از درون غار طنین انداخت، و صدای شبح از اعماق غار شنیده شد:"از اونجا که شما مانع نهایی رو شکستید..."

بعد از مکثی،صدا بطور ترسناکی گفت:"استدعا دارم سه ارباب محترم وارد بشن."

انچه خواهید خواند...

قسمت بعد: روح شمشیر

"چرا متجاوزه زنه؟"

"....تویی."

"پس شی-هه جون قبلا منو دیده؟"

"...اره."

(مترجم:حس میکنم قراره پشمامون بریزه...)

هشتگ # مینی تئاتر:

«گوگل ترنسلیت»

میت بون: یهو کنجکاو شدم ببینم اگه شعرو با گوگل ترنسلیت به انگلیسی ترجمه کنم چی درمیاد:

شعر به چینی (مثلا):

"عروس دم بخت کوه ، شبانگاه میگرید
و بیزارست،اول، از نگون بختی خود
دوم، از سرنوشت شوم زیبایی خود
سوم، جدایی ابدی از داماد خود"
"شالی قرمز بر پشت، تاجی طلایی بر سر،
یک خنده صورت زیبایش را در هم میکشد
دو خنده و اشک خون جاری میشود
سه خنده و هیچکس اجازه عبور ندارد"

شعر به انگلیسی با گوگل ترنسلیت(مثلا):

"گریه میکنه در شب عروس بدبخت
متنفره از دومادش که نیومده تو تخت
بعد از این همه سینگلی، گذاشت رو سرش تاج طلا
چه میدونست که دوماد انقدر هیزه و بلا"
"گوگل ترنسلیت ریخته پشماش
میگه من کی اینارو گفتم داداش!؟

مدیونین فک کنین مترجمه که میگه چرت
قاط زده، فقط مینویسه فرت و فرت
تو مای انیمه بهش میگن سول
انقد یووو ترجمه کرده که شده خل
منتظره کاربرا براش بفرستن قلب و گل"

هشتگ # شِر گویی های نویسنده[۲]

دوستام و ویراشگرم بهم گفتن اسم «بقایای پلیدی» به اندازه کافی چشم گیر و جذاب نیست و پیشنهاد دادن یه اسم پرشورتر، پرحرارت و سکسی تر بزارم!!! ولی من واقعا تو اسم گذاری ریدم، شماها بهتر میدونیییید!!! حتی اگه کلی به مغزم فشار بیارم هیچ اسم خفن تری به ذهنم نمیرسم که بتروکه!!!! پس شماها بهم پیشنهاد بدید!!! التماستون میکنم!!! وگرنه اگه خیلی بهم فراغ بال بدید و اجازه بدید بدون هیچ محدودیتی احساسات خودمو ابزار کنم ممکنه اسمو عوض کنم بزارم«بوق بوق بوق خاک به سرم خواهر و مادر نشسته»

واقعا دوست داشتم یه اسمی انتخاب کنم که دنیا در بهت فرو بره و همه رو جارو به دست کنه اسمی که ارواح با شنیدنش به عررررر زدن بیفتن!!!(یقه جررر بدن و فریاد زنان شلوارشونو بکشن سرشون و ک*ون لخت سر به بیابون بزارن!!!!) نظرتون راجب «چرا خودتو عفیف پاکدامن نگه داری» یا « اسیر رام نشدنی» چیه؟؟؟ اولی کافیه تا شی شی زبونش بند بیاد!! و دومی برای حمایت

---

[۲] راستش رو بخواید به عنوان مترجم این کتاب در ابتدا تصمیم داشتم این بخش(یعنی نویسنده چیزی برا گفتن دارد) رو به عنوان هشتگ ک*س گویی های میت بون به قلم تحریر در بیارم اما چون من خیلی دختر مودب و با تربیتی هستم تصمیم گرفتم شما این بخش از ک*سشر گفتن های میت بون رو به عنوان هشتگ# شر گویی های نویسنده بشناسید. ماچ تا چپتر بعدی

از گو مانگ بسنده میکنه!!! (== خیلوخب خودم میدونم دارم چرت میگم و این اسما چندان عالی نیست، من میرم گریه کنم ....هق هق هق~)

اون روز یه دختر باهوش و بااستعداد به اسم جوزه تو بخش کامنت بهم گفت اسم کتابو بزارم «تو از خود-پاکدامن-نگه داری چی میفهمی»!!!! و من با خودم گفتم ارهههه خودششههههه!!! بعدش یه خنده شیطانی سر دادم هاهاهاهاهاها!!! اگه بخوام اسمو عوض کنم همینو میزارم هاهاهاها!!!! این اسم مثل یه سیلی تو صورت شی شی حشریه هاهاهاها!!!!